



ترک در بخش ترک

داخل کمپ پر از تحرک است. گوشه ساختمان که چندان هم بزرگ نیست، اتاق بزرگی است که بیماران هفت روز شب‌های سختی را در آن می‌گذرانند تا پا به دنیایی بدون مواد بگذارند. داخل حیاط پیرزنی که رنگ‌ورویی ندارد، نشسته است. رمق ندارد حرف بزند. بانیمچه صدایی که از ته گلویش شنیده می‌شود، می‌گوید: «بگوئید اسپری آسم من را بدهند.» یکی از رهجوها به پیرزن می‌گوید: تو اگر آسم داری، چرا سیگار می‌کشی؟

اتاق بزرگی که گنجایش ۱۰ نفر را دارد، گوشه حیاط به چشم می‌خورد. زن‌ها سر پا می‌ایستند. از آن‌ها می‌آید و می‌گوید: «اینجا درد تقسیم می‌شود. آدم از شر درد بدنش خلاص می‌شود اما این ذهن است که باید پاک شود. بعد از پاک شدن، نوبت پاک شدن روح است. با خودمان باید کلنجار برویم تا وسوسه نشویم.» چهره بعضی دخترها آن قدر معصوم است که باورت نمی‌شود به جز مدرسه رفتن و درس خواندن کار دیگری هم بلد باشند. هر مدل چهره‌ای را می‌شود بین بیمارها دید.

حیاطی کوچک دو بخش ترک و بخش عمومی را از هم جدا می‌کند. مدیر مرکز به بخش عمومی اشاره می‌کند و می‌گوید: «بعد از اینکه بیماران دوره ترک را پشت سر گذاشتند، وارد بخش عمومی می‌شوند و بسته به نظر پزشکان از هشت روز تا شش ماه در این بخش می‌مانند.»

وقت ناهار است. دوزن گوشه قابلمه بزرگی را می‌گیرند که محتویاتش ماکارونی است. سفره پهن می‌شود. همه آرام آرام دور سفره جمع می‌شوند. مریم نظری به کارها نظارت دارد. زن جوانی را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «اورفیک مصرف‌م، حالا دارد ترک می‌کند.»

پاک شوم. صورتم را جراحی کنم و درست زندگی کنم.»



۱۰ سال کارتن خوابی

چهل ساله است اما به زنی شصت‌ساله می‌ماند. صورتش چروک و سیاه است. دندان‌های در دهانش نمانده. با شیر و تریاک شروع کرده و کار به کریستال رسیده است: «همسرم معتاد بود. خانواده شوهرم هم اعتیاد داشتند. سه بچه خدا به من داد ولی پسر هفت‌ساله‌ام را وقتی می‌خواستم برای خرید مواد بروم، از دست دادم. دست پسر در دستم بود که ماشین، او را زیر گرفت.»

دو پسر هجده و بیست‌ساله دارد که هر دو اعتیاد دارند: «من معتادشان نکردم. خودشان معتاد شدند! سه سال است که پاکم و در همین مدت، آن‌ها را ندیده‌ام. تنها چند سالی خانه‌دار بودم. بعد از خانه‌زدن بیرون و ۱۰ سال را کارتن خواب بودم.»

روزهای سختی را تجربه کرده است. دوران کارتن خوابی را بدترین دوران زندگی‌اش می‌داند: «باغی در انتهای قلعه ساختمان بود که توی آن چادر زده بودم؛ البته تنها نبودم. دختر جوانی هم همراه بود. یک روز صبح بیدار شدم و دیدم دختر جوان به بیرون از چادر افتاده است. او از سرمای هوا و مصرف زیاد مُرد و تا مدت‌ها چهره‌اش جلوی چشمم بود.»

سال‌های اول کارتن خوابی آن قدرها سختی نکشیده اما به مرور مصرف مواد صنعتی بدنش را متلاشی می‌کند: «نمی‌توانستم آتش روشن کنم. از سرما فکم خشک می‌شد و نمی‌توانستم حرف بزنم. سال آخر کارتن خوابی روی چهار دست‌وپا راه می‌رفتم و نمی‌توانستم سرپا بایستم. این شد که مجبور شدم ترک کنم؛ چون چیزی با مرگ فاصله نداشت.»

بستری بودم. آن قدر در بیمارستان به من مورفین زدند که وقتی می‌شد، به بهانه‌های مختلف بی‌تابی می‌کردم تا آمپولم را بزنند. وقتی مرخص شدم، شوهرم می‌گفت مواد بکشی، دردت ساکت می‌شود. آن قدر کم‌سن و سال بودم که می‌گفتم اگر مواد را بخورم، معتاد نمی‌شوم؟ شوهرم می‌گفت نه، اگر بکشی، معتاد می‌شود. خوردن تریاک که اعتیاد نمی‌آورد،»

حاصل ازدواجش دو دختر هشت و دوازده ساله است: «دختر کوچکم را هیچ‌وقت ندیدم. طاقتم تمام شد. چیزی برای خوردن نداشتم. باورنایم می‌شود؟ نان خشک را در آب می‌زدیم و می‌خوردیم. شوهرم من را مجبور می‌کرد که دنبال پول بروم. شیر نداشتم به دخترم بدهم، قند توی آب جوش می‌ریختم و می‌دادم بچه‌ام بخورد. بالاخره از خانه زدم بیرون و کارتن خواب شدم.»

او مدت‌ها در تربیت کارتن خوابی می‌کند. خانواده‌اش ترکش می‌کنند. با آن صورت سوخته و اعتیادی که به شیشه ختم شده، باعث خجالت خانواده‌اش می‌شود: «سه ماه در تربیت کارتن خواب بودم. شش سال هم زندان افتادم، آن هم برای چیزهای الکی. من را در خیابان می‌گرفتند و به زندان می‌انداختند.»

تقریباً ۱۵ سال سابقه مصرف مواد دارد. پشیمان است. با آهی که از سر پشیمانی است، می‌گوید: «خیلی پشیمانم. اگر اعتیاد نداشتم، در این سال‌ها صورتم را جراحی می‌کردم. هر چه داشتم، پای مواد دادم. حتی ملیکا و مبینا را. بالاخره خودم تصمیم گرفتم. خسته شدم. اول محرم به مسجد رفتم و گریه کردم. از خدا خواستم کمک کند تا اعتیاد را کنار بگذارم.»

حالا دل مادر ملیکا به روزهای آینده خوش است و امیدوار است که زندگی سالمی را شروع کند: «من ته خط را دیدم. واقعا ته مواد چیزی به جز بدبختی نیست. شوهرم ازدواج کرده است و حالا دخترهایم به زنی دیگر مادر می‌گویند. دلم می‌خواهد

همسرم معتاد بود. خانواده شوهرم هم اعتیاد داشتند. سه بچه خدا به من داد ولی پسر هفت‌ساله‌ام را وقتی می‌خواستم برای خرید مواد بروم، از دست دادم. دست پسر در دستم بود که ماشین، او را زیر گرفت

